

خودکشی، از جلوه گاه هنر

پژوهشی در زیبایی شناسی خودکشی



پیکر بی جان هدایت پس از خودکشی (فروردین ۱۳۳۰)

نوشته: پاتریشیا دو مارتلر

ترجمه از متن آلمانی: محمد ربوبی

بازنگری: غلامحسین نظری

در باره ی خودکشی صادق هدایت ، از جلوه گاه های سیاسی، اجتماعی ، مالی، خانوادگی و روانی بسیار نوشته اند. این نوشته ها، همه خواندنی و آموزنده اند. ولی ربطی به کار اصلی او ، نویسندگی – به صادق هدایت نویسنده – ندارند و به طور کلی در باره ی هر روشنفکر شرافتمندی صادق اند.

در مقاله ای که می خوانید، نویسنده میان خودکشی و نویسندگی رابطه ی ظریفی کشف کرده است. به عقیده او، همان طور که میان رانندگی و تصادم ، پرواز و سقوط ، ماهیگیری و غرق شدن در دریا رابطه ای هست ، نویسندگی یک جور درگیری دایمی با وسوسه خودکشی است. پانزیسیا دو مارتلر ، نویسنده و استاد فلسفه ، سال ها پس از مرگ صادق هدایت به دنیا آمده است ، و دریغا که این مقاله را در رثای هدایت نوشته است. به مناسبت پنجاهمین سالگرد خودکشی صادق هدایت این مقاله ترجمه شده است .

خودکشی «مُد» شده است. هرروز آدم های بیشتری به فکر خودکشی می افتند. هر روز آدم

های بیشتری دست به خودکشی می زنند. درباره خودکشی بسیار گفته و نوشته اند: روان شناسان، فیلسوف ها، پزشکان، روحانیون، نقادان، اخلاق گرایان، رهبران فرقه ها و آدم های مایوس که قصد خودکشی دارند ولی مدام امروز و فردا می کنند.

در این رهگذر، از جنبه های گوناگون به این نکته اشاره شده است که گویا میان خودکشی و عالم هنر و خصوصا نویسندگی رابطه خاصی وجود دارد. در باره خودکشی نویسندگانی همچون فرناندو پسوا، چزاره پاوزه، سیلویا پات و .. تحقیقات دامنه داری صورت گرفته است. در این تحقیقات نشان داده شده است که مشخصه زندگی عده بی شماری از نویسندگان وسوسه خودکشی و درگیری دایمی با آن است. مخصوصا برای نویسندگان عصر رمانتیک و بعدها دادائیسیت ها پرستش خودکشی، ایدآل ادبی و بخشی از ادراک هنری نویسنده است. با این همه، رابطه بین نوشتن و خودکشی تاکنون نسبتا ناشناخته مانده است. راست است که وسوسه خودکشی، چه پنهان و چه آشکار، چه آگاهانه و چه ناخودآگاه، دست از سر نویسنده بر نمی دارد، ولی عده بی شماری از نویسندگان بر این وسوسه فائق آمده اند و سرانجام به مرگ طبیعی مرده اند و حتا عمری طولانی کرده و به نحوی موفق شده اند با کار نویسندگی و اغوای خودکشی با خیال راحت کنار بیایند.

چه در گذشته و چه در عصر ما، هنرمندانی رامی شناسیم که اعلام کرده اند « هنر و فقط هنر » آنان را از خودکشی باز داشته است. اما چرا هنر و فقط هنر؟ و نه کوزه گری و یا جمع آوری تمبر؟ چه چیز خاصی در نویسندگی وجود دارد که انسان را به جای آنکه به خودکشی وادارد - آنچه که عادی خواهد بود - از خودکشی باز می دارد؟

پیش از ادامه بحث، مایلیم نکته ای را توضیح دهم: در اینجا من درباره همه نویسندگان سخن نمی گویم. هترمندان که دیگر جای خود دارد. به هیچ وجه قصد ارائه فرضیه ای کلی درباره خودکشی نیست. علت و انگیزه نوعی خودکشی چنان آشکار و واضح است که می توان آن را کاری عاقلانه نامید. از سوی دیگر، نوعی خودکشی وجود دارد که علتش بیماری های روانی است و می توان آن را با یک اقدام ناخود آگاه مقایسه کرد. این دو نوع خودکشی، از منظر فلسفی جالب نیستند و در این نوشتار مورد توجه قرار نمی گیرند. این نه به این معنا است که می خواهیم بر اساس پوچی و یا هدفمندی وجود انسان در مورد مسأله خودکشی فرضیه و تئوری سرهم بندی کنیم . شاید کامو حق داشت که پوچی و بیهودگی و یا هدفمندی وجود انسان را تنها مسأله جدی فلسفی می دانست. اما این فکر او خطا بود که پوچی وجود انسان را علت خودکشی می دانست. اگرچه بسیار شایع است – ولی خطای بزرگی است – که خودکشنده را شخصی در نظر بگیریم که به این نتیجه رسیده که زندگی بیهوده است. برعکس، خودکشنده کسی است که علاقه ای به زندگی ندارد و این مطلب دیگری است. خودکشنده کسی است که علاقه ای به زندگی ندارد، هر طور هم که این زندگی بگذرد. حتی اگر این زندگی بسیار پرمعنا و بسیار زیبا باشد. البته این مسأله اهمیت فلسفی دارد، زیرا این سؤال را مطرح می کند که چرا زندگی، حتی وقتی که کاملاً بر وفق مراد می گذرد، برای برخی کمبود و کاستی دارد. و یا برعکس، چه آرزویی اشخاص معینی در سر می پروراند که امکان تحققش هرگز وجود ندارد؟

هم چنین در بین نویسندگان تیپ هایی وجود دارند که می بایست از آنان صرفنظر کنیم. نوعی

نویسنده وجود دارد که مانند یک کارمند اداری کارش را انجام می دهد: از ساعت هشت صبح تا ساعت دوازده، و از ساعت دو تا ساعت پنج بعد از ظهر و روزانه فلان قدر صفحه نوشتن، بدون شور و شوق چندان و یا دلزدگی؛ با آثاری حتی خواندنی ولی نه درخشان است. و نیز تیپ خاصی نویسنده وجود دارد مانند آگاتا کریستی و ... که با کشف عوالم تخیلی بهترین سرگرمی ها را فراهم می آورند، و با چرخش قلم کتاب قطوری می نویسند. نویسندگانی که برخلاف اینان مورد نظر من است نویسندگانی هستند که در قبال کار خود احساسی مبهم و پیچیده دارند. نویسندگان بی شماری وجود داشته اند که مستقیم یا غیر مستقیم، با کلمات قصار و یا در نامه نگاری به چنین ابهامی اشاره کرده اند؛ بی آنکه بتوانند آن را توضیح دهند.

یکی از مؤلفان آثار تخیلی - علمی، فردریک براون، گفته است: «من از نوشتن متنفرم ولی شگفتی آوراست که می نویسم.» جمله ای که مؤلفان بی شماری حاضرند مبلغ هنگفتی بپردازند تا ادعا کنند که این گفته آنان است. آن چه باید توضیح داده شود این است که در این نوع نویسندگان عناصری متضاد به نحوی خارق العاده یک جا جمع اند: الزام درونی مطلق به نوشتن، به طوری که اگر چندی ننویسند دچار تشویش و ناخرسندی می شوند و احساس می کنند گناهی مرتکب شده اند، و از سوی دیگر نوشتن لذتی برایشان ندارد. مقاومت سرسختانه نوشتن یک جمله و گاه یک کلمه که باید از سر راه برداشته شود عذابی است و اثر شروع شده ای را تمام کردن کوهی را از جا کندن است اما بعد، هنگامی که سرانجام اثر پایان یافته است، شادمانی خارق العاده و شادکامی زایدالوصف، احساس رهایی و سعادت که دیگر «مجبور به نوشتن نیستم» آنان را در بر می گیرد.

آن چیزی که نویسنده شاید دیگر هرگز خواستارش نباشد. این چنین است وضع نویسنده خودخور
ما که وقتی نمی نویسد حالش خوب نیست و هنگام نوشتن هم حال بهتری ندارد. او فقط سرمست به
پایان بردن اثر است. درعین حال، به مرور زمان، رضایت خاطر از انتشار این یا آن اثر، خواننده
شدن و مقبول افتادن در نقدها و مصاحبه ها، به یک شخصیت ادبی ارتقاء یافتن و آبی بر آتش
خودپسندی ها زدن، دلخوشکنگ هایی است. هر قدر نویسندگان در کار مشقت بارشان پیشرفت
کنند، دقیق تر فرا می گیرند با مهارت های حرفه ای، با زندگی کنار بیایند و با رنج و مشقت کمتری
به کارشان ادامه دهند؛ ولی مصیبت و بدبختی دایمی که بیش تر نویسندگان دچارش هستند همان
است که براون گفته است: « به هر حال باید نوشت تا اثر نوشته شده باشد».

حال بازگردیم به خودکشنده. شاید بتوان او را آدمی قلمداد کرد که بیشتر علاقمند است « زندگی
کرده باشد» تا زندگی کند. ولی این امر ممکن نیست. انسان می تواند درباره زندگی گذشته
خودش با رضای خاطر و یا با تاسف چیزهایی بگوید: که دوست داشته است، کار کرده است، مبارزه
کرده است و... ولی نمی شود بگوید که « زندگی کرده است».

بنابر نظر فروید، یکی از بزرگ ترین آزردهای ناخودآگاه ما – که به شیوه های گوناگون در
رؤیاهامان تجلی می یابد – این است که ناظر مراسم خاکسپاری خویش باشیم. این امر الزاماً نشانه
سیر شدن از زندگی یا گرایش خودویرانگری نیست بلکه به گفته فروید، حاکی از خودشیفتگی و
آرزویی است که با مرگ خود، دیگران را تکان دهیم. ولی به گمانم در ذات خودکشی معانی
ظریف تری نهفته است که نه با مقولات خودشیفتگی و نوع دوستی انطباق دارد و نه با سادیسم و درد

و خود آزاری و محتملاً چندان هم جنبه اخلاقی ندارد، بلکه از جلوه گاه هنر و زیبا شناسی باید بررسی شود.

درما، عشق و اشتیاق عمیقی هست به تمامیت، به کمال، به جمع و جور کردن زندگی خویش تا سرانجام بتوان آن را به عنوان « ماحصل » زندگی به بازماندگان عرضه داشت و خود در درون گور مخفیانه به نظاره نشست. یکی از جنبه های ناگوار زندگی این است که در اوج خود به پایان نمی رسد. در لحظه ای از زندگی هر آنچه را دوست داشته ایم، داریم و لحظاتی بعد چیزی از دست می دهیم و یا خواهان چیز دیگری هستیم. در لحظه ای از زندگی سر حال و تندرست و مورد احترام هستیم و لحظاتی بعد ناراضی و ناخوشیم و مورد بی مهری قرار می گیریم. البته همین فراز و نشیب دائمی است که زندگی را مهیج می کند و ما را به ادامه بازی برمی انگیزد. اما در سرگذشتی که به پایان نمی رسد و یا دست کم از پایانش هرگز باخبر نخواهیم شد، « هیجان » سرانجام چه معنایی دارد؟ ما تصور می کنیم که « در پایان » زندگی خواهیم مرد، امری که نه تنها منطقی بلکه عادلانه و زیباست. اما در واقع هنگامی می میریم که در راهیم تا بچه ها را از دبستان به خانه آوریم، یا در حمام و یا در حین شنیدن یک برنامه هنری از رادیو و یا در بستر زنی که همسرمان نیست. ظاهراً، ما درست در لحظه کاملاً نامناسبی می میریم و همه آن چه که باید انجام می دادیم و همه آن چه که می خواستیم بگوییم، نا تمام می ماند. زندگی ما با مرگ « قطع می شود » ولی « به پایان نمی رسد » .

به دختران دل‌باختهٔ دبیرستانی پند و اندرز می‌دهیم که مواظب باشید «زندگی رُمان نیست». منظورمان این است که زندگی جدی‌تر از این حرف‌هاست. در این پند و اندرز حقیقت بزرگی نهفته است. اما این حقیقت، کوچک‌ترین ربطی به «جدی» بودن زندگی ندارد. در زندگی واقعی دقایقی می‌گذرد که به مراتب خیال‌انگیزتر از رُمان‌های عاشقانه است و اغلب مردم حتی زندگی به مراتب رنگین‌تری از قهرمان‌های رمان‌ها دارند. فرق میان زندگی و رُمان، در زیبایی رُمان و جدی بودن زندگی نیست بلکه در این تفاوت ساده است که زندگی، به مفهوم جمع و جور کردن و تمامیت و کمال، پایانی ندارد. بی‌جهت نیست که در بارهٔ وقایع و ماجراهای زندگی کلیشه‌وار می‌گوییم: «شاهنامه آخرش خوش است». یعنی ماجرای خوش است که پایان خوشی داشته باشد. ولی این ضرب‌المثل در مورد زندگی صادق نیست. چون زندگی پایان درستی ندارد. از سوی دیگر، این طور هم نیست که زندگی با واقعیت مرگ همیشه «بد» پایان می‌گیرد. و اگر هم چنین باشد، این جور زندگی‌ها را می‌شود با رمان‌هایی مانند «آنا کارنینا» و یا «رنج‌های ورتروان» مقایسه کرد. چه، در این آثار – از نظر زیبایی‌شناسی و نه عشرت‌طلبی – از آن چه «بد» پایان می‌گیرد، اثری «خوش» ساخته می‌شود؛ زیرا در ساختار هر رمان خطوط و سطوح متفاوت و اجزای ناجور و ناهم‌سنگ به یکدیگر جوش می‌خورند و یکپارچگی و وحدتی هنری ارائه می‌دهند. شاید زندگی را، دست‌بالا، با رُمانی همچون رمان چارل دیکنز، *The Mystery of Edwin Drood* مقایسه بتوان کرد که پایانش، به سبب مرگ نویسنده، واقعا اسرارآمیز می‌ماند. از عجایب روزگار، از همین رو نیز این کتاب خوانده نمی‌شود. برای کسی که می‌داند این رمان

پایانی ندارد، از همان آغاز، این اثر ادبی فاقد هیجان است و به عنوان رمان خوانده نمی شود و کسی که از آن اطلاع ندارد و مشتاقانه به خواندن ادامه می دهد، آخر سر خودش را چنان مغبون و سرخورده حس می کند که مایل است به کتاب فروش مراجعه کند و پولی را که در ازای آن پرداخته است پس بگیرد!

وقتی به مرگ خود می اندیشیم، همواره غیر واقعی و غیر قابل تصور و حتا غیر ممکن به نظرمان می آید. در حالی که منطق به طور غیر قابل انکار به ما آموخته است « همه انسان ها میرا هستند». و با وجود این، حق به جانب احساس ما است. زیرا، اگر چه طبیعتاً همه انسان ها میرا هستند، با این وجود، در میان ما کسی وجود ندارد که « مرده است». مرگ امری نیست که ما آن را از سرگذرانده باشیم و یا آن را تجربه کرده باشیم. مرگ حتی واقعه ای نیست که بر ما بگذرد. در یک کلام، مرگ، «سرگذشت» نیست. چنین نیست که هم چون هر روز که از خانه خارج می شویم، روزی از در خانه بگذریم و بمیریم و لحظه ای بعد به پشت سر بنگریم.

آرزوی حضور در مراسم خاکسپاری خویش، چیزی نیست جز این آرزو که پس از درگذشت، لحظه ای هم که شده به پشت سر بنگریم. رضای خاطری را که انسان از این بازگشت توقع دارد می توان با متن کتابی مقایسه کرد که پایان خوشی ندارد. قهرمان اصلی مرده است و دنیایی فرو ریخته است، با این وجود، کتاب خوبی بوده است: ناگهان متوجه می شویم که کتاب در همان صفحات اول با چنین پایانی پی ریزی شده است؛ آن چه که در ابتدا هرگز قابل درک نبود و در این رهگذر حتی فرصت های از دست رفته پرمعنا و با ارزش بوده اند.

آرزوی حضور در مراسم خاکسپاری خویش – اگر چه بفرنج به نظر آید – آرزوی جاودانگی است. آرزوی این است که مرده باشیم تا دیگر نتوانیم بمیریم. آرزویی است که موضعی و رای نابودی وجود خویش اتخاذ بتوان کرد. موضعی که از آن بتوان گفت: «من مرده ام» و با تایید مرگ خویش حداقل زنده ماندن را حفظ کرد.

فرناندو پسوا گفت: «برای من همه چیز یکسان است، زیرا در لحظه ی مرگ چیزی را بر چیز دیگر رجحان نیست». اما او دروغ می گفت: چون او ترجیح داد که پیش خودش تصور کند مرگش کاملاً بی اهمیت است و باز بهار فرا می رسد، گل ها «هم چنان» «شکوفان و درختان» هم چنان» سر سبز خواهند شد، مثل سال گذشته و او به طرزی مخفیانه باز حضور خواهد یافت تا شکوفایی گل ها و سرسبزی درخت ها را با سال گذشته مقایسه کند.

حال، در مسأله بفرنج خودکشی انگیزه اصلی در کجا و در چیست؟ آیا در اینجاست که – و این با سلیقه عموم همخوانی دارد – همه ما میل به خودکشی را در وجود خویش نهفته داریم. قطعاً چنین است. همه ما «چیزی» از قاتلین و «چیزی» از دیوانگان را نیز در خویشتن داریم. ولی با این حرف ها چیزی روشن نمی شود. گذشته از این ها، این نوع کلی گویی نه تنها آسان و ارزان است بلکه خصوصاً چون چیزی را بیان نمی کند توهینی است به خود کشنده «اصیل». این طرز تلقی در مورد اشتیاق عام بشر به تمام کردن و به پایان بردن که در عین حال اشتیاق به مرگ و جاودانگی است، مقوله ای است بسیار پیچیده و فهم آن غیر ممکن، که با کلی گویی و ساختن مدلی موجه و عامه پسند چیزی جز سرهم بندی نخواهد بود: چگونه انسان های معینی اغنای خود را در نابودی خویش

جست و جو می کنند و چگونه اقدام خود کشنده – که مخرب ترین اقدام است – از انگیزه ای فوق

العاده خلاق و هنرمندانه گواهی تواند داد؟

اغلب تصویری شود که خودکشنده کلاسیک آدمی است اخمو، گوشه گیر، پریشان و مالیخولیایی

و یا افسرده، بی رمق و بیس که شوخی سرش نمی شود، با چشمانی در حدقه فرورفته که زیر بار

یأس عظیمی کمرش خم شده و روزی از روزها، باری که بر دوش می کشد، بیش از حد سنگین

خواهد شد. اما در واقع، «خودکشنده» برای اهل فن شخصیتی است پرانرژی، سرزنده، بیش

از حد فعال، بلندپرواز، پُرکار، موفق، و اغلب با استعداد. شاعر جوان، سیلویا پلت، زنی فوق العاده

با استعداد، فعال، دانشجویی برجسته، رئیس اتحادیه های مختلف، برنده جایزه های متعدد،

در سن نوزده سالگی در فاصله بین دریافت دو جایزه، دست به خودکشی زد که موفق نشد. ده سال

بعد، موقعی که عاقبت برای سومین بار اقدام به خودکشی کرد، مادر مهربان دو کودک خردسال

بود و در زمینه کار ادبی اش خلاق تر از همیشه. چزاره پاوزه، نویسنده ای بود در اوج افتخار و

شهرت و تازه به کسب جایزه مشهور استرگا نایل شده بود که به دلایلی کاملاً نامعلوم تصمیم به خود

کشی گرفت. همینگوی نیز پس از یک عمر زندگی منزله ادبی و کمال گرایی، پس از دریافت جایزه

ادبی نوبل، در سن شصت و یک سالگی گلوله ای به سوی خود شلیک کند. این امر که انسان هایی

دست به خودکشی می زنند که تنها، تهیدست و یا بیمار درمان ناپذیرند تا حدی قابل فهم است

ولی وقتی که اشخاص مشهور و محبوب و با استعداد و مرفه تصمیم به خودکشی می گیرند ظاهراً

اعمالشان بیش تر از نابخردی، افراط، زیاده روی و ناسپاسی ناشی می گردد که فقط در اثر

اختلال حواس یا حواس پرتیمی تواند باشد. شاید این موضوع درست باشد. اما فراموش نکنیم که سخت کوشی و انضباط هنری و خلاقیت شگرف و بی پایان و آثار برجسته اینان، منبع و سرچشمه دیگری به جزمین اختلالات ندارد.

با کونین چنین گفته است: « اشتیاق به تخریب نیز اشتیاقی است خلاق». بنابراین، تصویر خیالی خودکشنده خوش مشرب ما را می شود چنین ترسیم کرد: او کسی است که بیش از دیگران ناآرامی و نارضایی لاینقطع محرک اوست. او نمی تواند کاری را شروع کند، بی آنکه درعین حال بخواهد کارش بی پایان بماند. چون تصویری کند آن موقع راضی است و آرامش خود را باز خواهد یافت. اما او خود را گول می زند، چون همین که کاری را به پایان می برد و یا اغلب حتی پیش از پایان کار، باز می خواهد کار دیگری را - که اصولاً می بایست مدت ها پیش پایان گرفته باشد - شروع کند. این امر، هم نشان پشتکار فوق العاده و هم اکراه او در کار است. چه، او برخلاف دیگر همکارانش که اغلب می توانند کارشان را به راحتی ناگهان قطع کنند - برای وقت گذرانی و یا سرگرمی کار نمی کند بلکه فقط و فقط به خاطر لحظه پایان کارش کار می کند. علاوه بر این، او کارهای زیادی در پیش دارد که باید به پایان برسد. او می خواهد همه کتاب ها را خوانده باشد، همه پایان نامه ها را دریافت کرده باشد، همه جایزه ها را دریافت کرده باشد و همه زنان را اغوا کرده باشد. علاوه بر اینها، معجزه آسا، با انرژی بی کرانی که برای دیگران باورنکردنی است در عالم خود، مانند راننده ای در مسابقه اتومبیل رانی، دست به کار می شود. از همان آغاز، این موجود خارق العاده سراسر زندگی اش را مد نظر دارد؛ مانند برنامه ای که از پیش تنظیم شده و

خدا می داند که در اثر کدام الزام درونی باید به سرانجام برساند. البته عجا که معمولاً نیز همه چیز «بر فوق مراد» جریان می یابد، به طوری که دلیلی برای ناخوشنودی نمی یابد. خستگی ناپذیر، وقفه ناپذیر، و غیر قابل تقلید، خود کشنده ما به سرعت روزگارش را سپری می کند و سپس ناگهان از پا درمی آید. او دیگر بیش از این، نه می تواند و نه می خواهد. او روی صندلی اش می نشیند و نمی خواهد از جا بلند شود. برای اطرافیان موضوع واضح و روشن است. او در اثر پُرکاری خسته شده است. باید استراحت کند. البته که باید استراحت کند. اما او چگونه می تواند استراحت کند، در حالی که در حین استراحت پیوسته انتظار می کشد که خستگی خود به خود کاملاً از تنش بدر رود؟ آنچه او اصولاً نمی تواند این است که آرام بگیرد، کاری نکند، فتیله فکرش را پایین بکشد و نقش خویشتن را به فراموشی بسپارد. از این رو فی المثل به سختی می تواند بخوابد و از زندگی لذت ببرد، حتی موقعی که زندگی اش ظاهراً سرشار از دقایق مطلوب است. او از «لذت های زندگی» فقط انواع اهریمنی را می شناسد: الکل، مواد مخدر، عشق ورزی دیوانه وار، حالاتی که نقش خویشتنِ فعال او، نه داوطلبانه بلکه به قهر از صحنه به کناری رانده می شود. برای او که نیاز به مشاهده کردن، شناختن، آزمودن و چیره شدن مسحورش کرده است، باید قاعدتاً روشن باشد که بر مرگ نمی شود چیره شد. اگر او می دانست که مرگ فردا به سراغش می آید شاید می شد کاری کرد. اما ممکن است مرگ همین امروز، موقعی که او مشغول کار مهمی است به سراغش بیاید و یا در خواب که او بی خبر از خویشتن است. و این امر فوق العاده تحقیر آمیز است. این امر اصلاً جایز نیست. برخلاف دیگران که از مرگ می هراسند، منکر آن می شوند و یا

تلاش می کنند مرگ را به فراموشی بسپارند، خود کشنده کسی است که دایم و بی وقفه بر مرگ وقوف دارد؛ نه آن که مشتاق و آزر و مندش باشد، بلکه برایش وحشتناک ترین وحشت هاست و از آن نفرت دارد. خود کشنده کسی است که، از عجایب روزگار، مرگ برایش غیر قابل قبول است. علیرغم آن، هنگامی که او دیگر خسته و کوفته و از پا در آمده روی صندلی اش نشسته است و اطرافش را عزیزانش فرا گرفته اند و از او می پرسند چه چیزی را در عالم بیش از همه دوست دارد، از او می شنوند که بیش از همه دوست دارد که مرده باشد. اطرافیان، شکفت زده به موفقیت های بی شمارش در زندگی اشاره می کنند. اما هیچ کس به فکراین نیست – خود او هم چنین فکر نمی کند – که او در هر یک از این موفقیت ها پیوسته در جستجوی مرگ بوده است، در جستجوی لحظه ای که زندگی به پایان و کمال می رسد. لحظه ای که او همچون خداوند در هفتمین روز خلقت دست از کار بکشد و با نگاهی به دنیای آفریده خویش بتواند بگوید: « خوب از کار در آمده است. » این است آن نوع مرگی که او آرزویش را دارد. مرگی که، به دیگر سخن، نه نابودی است و نه قطع موقت زندگی بلکه قلۀ شکوه، کمال آگاهی و آخرین تصمیم واپسین دمی است که سزاوار آسایش است.

خودکشنده، به معنای واقعی کلمه، جاه طلب است، زیرا او پیوسته پیش از این که راه بیافتد «به مقصد رسیده است». او فقط به این منظور می تواند به راه افتد. او آدمی « کمال گراست » و به طرز وحشتناکی از همه چیز کمال می طلبد. « کمال » به مفهوم ریشه و تبار شناسی سپری شدن، به انجام رساندن و پایان بردن که معنای رایج «کامل» از آن مشتق شده است.

یکی از آخرین اشعار سیلویا پلت، که در آن زنی را توصیف می کند که پیش از خودکشی خود مرده است، چنین آغاز می شود (« The Woman is perfect » : زن کامل بود). در این شعر، مفهوم اتمام و پایان، تکمیل، تمامیت و کمال با هم به گوش می رسد. این « تمامیت » بُعدی زمانی است که پیوسته مد نظر خودکشنده است. مرکز ثقل خود آگاه این بُعد، حال حاضر نیست – چون زمان حال، دنیای عیاشی و خوشگذرانی است. در گذشته مطلق هم نیست – که عالم آدم های اخمو و یس است. در آینده دنیای آدم های خیالباغ یا آدم هایی که برای زندگی بهتر به این در و آن در می زنند هم نیست. زمان او زمان خاصی است که حتا در دستور زبان به آن چندان اهمیتی داده نمی شود. زمان او، « آینده به پایان رسیده » است، زمان « من به پایان برده باشم » یا زمان « من زندگی کرده باشم » است. شور و شوق او، شور و شوق به پایان بردن است.

می خواهم ادعا کنم که این اشتیاق به پایان بردن نبایستی لزوما انحرافی نیهیلیستی یا مخرب باشد. بلکه بیش از همه طبیعتی زیبا یی شناسانه دارد. به عنوان پشتوانه این فرضیه به جان دیوی (John Dewey) استناد می کنم که در اثرش با عنوان « هنر به مثابه تجربه » به طرح فلسفه هنر پرداخته است. بنا بر نظریه او، خودکشی – اگر چه خودش به آن دست نزد – یک اقدام هنری است که منشأ آن نوعی نارضایتی زیبایی شناسانه است. بنا بر نظریه دیوی، باید تفاوتی قایل شد بین زیبایی شناسی به مفهوم عام – مانند زیبایی شناسی یک منظره طبیعی، یک غذا و یا یک تئوری فیزیکی – و زیباشناسی خاص هنری که منحصرنا ناظر بر عرصه آثار هنری است. او در تحلیل مقوله اولی، ایده « واقعه » را در مرکز کار قرار می دهد و در دومین مقوله ایده « جلب توجه کردن » را

بر آن می افزاید. دیوی می گوید: سراسر زندگی جریان لاینقطع تجربه های کاملاً متفاوت است: گرسنگی و سرما، رؤیا و بیداری، عشق و کار روزانه... همه این ها « تجربه » های ما هستند. ولی در زندگی روزانه تجربه هایی که بشود آن ها را «واقعۀ» نامید بسیار اندک اند. فرق میان واقعۀ و تجربۀ معمولی، اولاً در این است که واقعۀ « پایانی» واقعی و پُر و پیمان دارد که دیگر نمی شود در آن دست برد و چیزی را حذف و جابه جا کرد. و ثانیاً واقعۀ « کلیتی» است یکپارچه، وحدتی است ارگانیک که اجزای آن پراکنده و ولو نیستند؛ بلکه ساختاری است یکدست که هویت خود را تأیید و تأکید می کنند. اگر بخواهیم برای واقعۀ مثالی بیاوریم، فوراً به یاد وقایع خارق العاده مثل زلزله، هواپیمایی ربایی و شکار نهنگ در آمازون می افتیم. ولی بسیاری از تجربه های عادی هم واقعۀ هستند. مانند شام خوردن در یک رستوران مجلل در پاریس یا دیدن باغ وحش آمستردام و یا تماشای مسابقۀ فوتبال در تلویزیون. بنا بر تعریف دیوی، همه این تجربه ها نوعی کیفیت « زیبایی شناسی» به مفهوم عام دارند که از خصوصیات واقعۀ بودن آن ها ناشی شده است. این بدان معناست که تجربه ها در لحظۀ وقوعشان هرگز واقعۀ نیستند، بلکه بعد ها و فقط پس از وقوع، بعد از آن که پایان تجربه به تمام اجزاء جلوه ای یکدست داده است، واقعۀ می شود. در ضمن علت این که نگاه مهم ترین واقعۀ های زندگی مان را با تعجب و یا با تأسف به یاد می آوریم در همین جاست؛ به نحوی که گویی این ما نبوده ایم که واقعا چنین بر ما گذشته است و یا انگار در جایی از چیزی ضروری عفلت کرده ایم.

بنا براین، خود کشی اقدامی است کاملاً رادیکال – اگر چه اندکی ناشیانه – بدین منظور که از کلیت زندگی واقعه ای بسازیم. واضح است که خود کشی اقدامی به قصد پایان بردن زندگی است؛ اما خود کشی، برخلاف مرگ طبیعی که همیشه قطع شدن زندگی است، زندگی را به واقعا به پایان می برد. خود کشنده، زندگی را در لحظه ای که خود انتخاب کرده است، به شیوه ای که خودش می خواسته است، و پس از آنکه همه آن چه را که می خواسته واقعا انجام داده است؛ به پایان می برد. با این شیوه به پایان بردن زندگی، در عین حال دومین شرط مقدماتی برای تبدیل زندگی به «واقعه» فراهم می گردد: زندگی که پیش از خود کشی ملقمه ای از تجربه های تصادفی و بسیار از هم گسیخته بوده است، به یک مجموعه کامل، به ساختاری یکپارچه که تک تک اجزایش اهمیت شان را از پایان بردن واقعه به عاریت گرفته اند مبدل می شود.

تصور می شود که روال زندگی خود کشنده بر اساس منطق درونی و تقریباً اجباری جریان یافته است که با نگاهی به اقدام نهایی او آشکار می شود: از تولدی ناخواسته گرفته تا دوران شوم کودکی، از سر خوردگی در نخستین عشق، تا مرگ مادر، بر باد رفتن آرزوها و آخر سر، به علت «طبعی که تمایل به خود کشی دارد.»

اقدام به خودکشی، به قصد اینکه زندگی را برای خود به واقعه ای زیبا یی شناسانه مبدل کنیم البته که تلاش بیهوده ای است، زیرا خودکشی فاعل سرگذشت را نابود می کند. شاید از این رو بتوان خودکشی نافر جام را تا حدی تلاشی موفق از آن نوعی به شمار آورد که این اقدام تزویر و خدعه است تا به شود به نحوی فاعل واقعه ای شد که در آن خویشتن را نابود کرده ایم. شاید

همین امر آشکار سازد که اقدام به خود کشی نافر جام همچون خود کشی واقعی، اما متفاوت با آن، ایدآل جذابی می تواند باشد.

در مورد «خودکشی نافر جام»، ناظر، همواره مایل است با کم بهادادن به آن چنین تصور کند که منظورش این نبوده که نافر جام بماند، بلکه برخلاف میلش نافر جام مانده است. اما خودکشی های نافر جامی هم هست که آنها را باید تمرین های اولیه دانست. تمرین هایی که حتا از اعتباری برخوردارند. درست مانند مسابقه پرش که هر ورزشکار سه بار حق دارد و هر پرشی کاملا جدی و نمودار همه توانایی ها و کار آیی های ورزشکار است .

امتیاز خودکشی نافر جام بر خود کشی واقعی این است که فاعل ماجرا نابود نمی شود و زندگی در نظرش چند صباحی کیفیت هنری و زیبایی شناسانه دارد، ولی اشکال کار در این است که همان تاثیر را بر دیگران نمی گذارد. زیرا خود کشی نافر جام برای «دیگران» آن پایان هیجان انگیز را ندارد. ولی در خود کشی واقعی همین پایان است که سراسر زندگی را در هاله تقدس الزام و اضطراب قرار می دهد .

باز هم بر مبنای تئوری دیوی می توان گفت که اقدام به خود کشی واقعه ای زیبایی شناسانه است؛ در حالی که خودکشی واقعی، افزون بر آن، ارزش زیبایی شناسانه دارد، زیرا خود کشنده از زندگی خود برای «دیگران» واقعه ای می سازد. واضح است که از زندگی خویش واقعه ای ساختن، هیچ ربطی به از خود گذشتگی یا بزرگ منشی ندارد، بلکه تلاشی است برای جلب توجه دیگران و آزروی مهم بودن.

دیوی، سرگذشتِ خاص هنرمند را در چارچوب مجموعه سرگذشت های زیبا شناسانه، آن سرگذشتی تعریف می کند که ساختارش آگاهانه از تاثیر پیش آمدها بر ناظرین مشتق می شود. این امر در هر حال نشان می دهد که چرا این همه در مورد کارهای موندریان (Mondrian) فلسفه بافی می شود ولی طرحی مشابه با آن، که به وسیله کامپیوتر کشیده شده است، به دور انداخته می شود. و یا چرا اثر معروف دوشان ((Duchamp به نام فونتن «پیشاب» در موزه قرار دارد، در حالی که چیز مشابه با آن در مستراح برای قضای حاجت مورد استفاده قرار می گیرد .

بنابراین شاید واضح باشد که چرا یک آدم معمولی که به مرگ طبیعی می میرد، امر پیش پا افتاده ای است و به سرعت از یادها می رود، در حالی که زندگی آدم خود کشنده ناگهان واقعه تاریخی می شود و برای تحقیق و تفحص در باره اش آرسیوی گشوده می شود. همانطور که اثری بی ارزش و قلابی وقتی به هنرمندی نسبت داده شود ناگهان برای مشاهده کننده بزرگ و با اهمیت می شود، خود کشی نیز نوعی مهر و امضا است زیر سند زندگی؛ بدین معنا که سند، حاوی مطالب پراهمیتی است و خود کشنده کاملا بر این امر واقف است.

آدمی که در زندگی قادر به یافتن معنا و کمال مطلوب نیست – همان معنا و کمالی که از واقعه توقع دارد – به زندگی خود پایان می دهد و آن را چون کتابی به بشریت تقدیم می کند، به این امید که کتابش را بخوانند، در آن تامل کنند و آن را بپسندند. این آرزو، نه تنها خیال نیست بلکه نیک بنگریم کاملا واقع بینانه است. چون مرگ اختیاری، بیش از همه انواع مرگ – شاید جز شهادت – مرگی است که نه فقط برای کسی که آن را انتخاب کرده، بلکه برای بازماندگان نیز

تصور تداوم زندگی و جاودانگی است. معلوم نیست آدم مایوس با مرگِ خود چه چیز دست نیافتنی را جستجو کرده است ولی به طور یقین او به یک چیز نایل شده است: مردم در باره اش سخن خواهند گفت. او هرگز به این زودی ها از یادها نخواهد رفت.

حال دیگر رابطه خودکشی با نویسندگی و هنر به طور عام برایمان غیر عادی نیست، چون دقیقا توضیح دادیم که از جلوه گاههای زیبایی شناسی و هنری، می توان خودکشی را (به علت حذف فاعل) چون ایدآلی توصیف کرد. این رابطه، رابطه ای درونی است بین دو نوع رفتار انسانی که آشکارا هر دو تقریبا به نحوی متضاد یک چیز را جستجو می کنند. چون درباره هنر – بیش از هر چیز – می توان گفت که هنر اشتیاق به پایان بردن است. دیوی می نویسد که مشغله هنرمند در واقع در هر مرحله ای از کارش آن است که آن را به پایان ببرد؛ بدین معنی که در شکل دادن به هریک از اجزای کارش پیوسته طرح پایانی کار را مد نظر دارد.

واضح ترین مورد در ادبیات مشاهده می شود، چون ادبیات، مانند موسیقی، آن شکل هنری است که نه تنها تولید اثر بلکه درک آن به طور عمده در زمان صورت می گیرد .

در رمان تولستوی (آنا کارینا) تقریبا در همان آغاز رمان، تصادفی در سکوی ایستگاه راه آهن به وقوع می پیوندد که آنا و ورونسکی – که بعدا عاشق یکدیگر می شوند – نخستین بار یکدیگر را ملاقات می کنند. این واقعه به خودی خود واقعه نسبتا بی اهمیتی است که به لطیفه می ماند. تازه در آخر رمان، موقعی که آنا با پرتاب خود جلوی قطار راه آهن خودکشی می کند، این واقعه به عنوان پیش صحنه ای دراماتیک که عواقب سرنوشت سازی دارد، باز شناخته می شود. این بدان

معنی است که تولستوی در رُمان قطوری که نوشته، با شروع کار، پایانش را نوشته است و برخلاف آنچه که مدل خاصی از خلاقیت ادبی مدعی است، به هیچ وجه نویسنده تحت تأثیر سیلاب وقایع و کلمات قرار نگرفته است.

از بسیاری از نویسندگان شنیده شده است که با همان اولین جمله، آخرین جمله رُمانشان را می‌شناخته‌اند و بقیه، کاری بیش از پُر کردن این خلاء نبوده است. راست است که پُر کردن این خلاء ظاهراً آسان به نظر می‌رسد، ولی رفیج و تردید و پشت کار در واقع از مشخصات اجتناب‌ناپذیر هر فعالیت است که عمدتاً ناظر به پایان بردن است. برای هر هنرمند، اثری که آغاز می‌شود در عالم خیال پایان یافته است و جزئیات کار که او باید شکیبانه انجام دهد در واقع کار تمام شده‌ای را به پایان بردن است. چون اثر هنری را باید مهار کرد، اثر را باید به پایان برد. چون اثر هنری بی‌خبر از خویشتن، با نگاه عاشقانه‌ای « به همه جهان » بی‌زمان و بی‌پایان است.

از این رو شادمانی حقیقی فقط در هفتمین روز، روزی که خلقت جهان پایان می‌گیرد و سرانجام معلوم و مشخص می‌شود که « کار خوب از آب در آمده است » فرامی‌رسد، یعنی از همان ابتدا، نیت هنرمند، خلق اثری کامل – با همه ریزه کاری‌ها – و تمام کردن آن بوده است. موهبت شگفتی آور ماندن خالق، پس از آنکه خلقت را به پایان برده است، جز پروردگار، فقط نصیب هنرمند می‌شود. صرف نظر از امکان جاودانگی و نامیرایی هنرمند پس از مرگ، موهبت آفرینش به این موجود گذرای میرا این امکان را اعطا کرده است که حتی در زندگی – اگر چه بسیار کوتاه – جاودانگی و نامیرایی را تجربه کند. نوعی نامیرایی شبیه العاذر: دوباره زنده شدن اعجاز آمیز و بی‌نظیر، با

همه عوالم خوشِ زندگی، ولی با ایقان به این امر که نه تنها زندگی ادامه می یابد بلکه بار دیگر باید مُرد و یا بازگشتی است پس از خودکشی نافرجام که دیگر آن افتخار و عظمتِ خودکشی واقعی را ندارد .

سیلویا پلت ، در شعر Lady Lazarus ، که به قضاوت در باره خودکشی نافرجام خود می پردازد، چنین می نویسد: « مردن، هنری است نظیر چیزهای دیگر، من این یکی را خوب انجام می دهم.» اما منظورش از مرگ، که او مهارت زیادی در آن داشت، مرگِ جسمانی – که هنری نیست – نبوده بلکه مرادش مرگِ هنرمندانه است. یعنی کاری را بی رحمانه به پایان رساندن و به هویت خویش عینیت دادن، حتا به قیمت نابودی خویشتن .

این آرزوی هنرمندانه که شاهد پایان و مرگ خویش باشیم، یا به زبان فروید، حضور به هنگام خاکسپاری خویش، آرزویی است غیرعادی. آرزوی این است که « کس دیگری» بشویم. فرناندو پساوا، در یکی از اندوهناک ترین شعرهایش چنین سروده است: « چه سعادت می که من خودم نباشم » او در مورد « آدم های خانه روبه رو» تا بدانجا پیش می رود که ادعا می کند: « آنان خوشبخت اند، زیرا من نیستند». این آرزو در غیرعقلایی ترین شکلش، بازتاب این آرزوست که آدم همان بماند که هست، با همان شکل و شمایل، با همان دنیای احساسات و با همان تحولات در زندگی؛ اما علیرغم آن، به هر حال « شخص دیگری» باشد، نوعی برادر دو قلو، یا همزاد خویش. در این توصیف، ظاهراً در نگاه نخست چیز مهمی دستگیر انسان نمی شود، مگر آنکه – و بُب این مطلب است – انسان بتواند در زندگی کنونی اش ناظر روزگارِ خود باشد.

سارتر، در مقاله « ادبیات چیست » توجه را به این وضعیت خاص جلب می کند که نویسنده « هرگز » نمی تواند خواننده اثر خودش باشد؛ زیرا غیرممکن است که او بتواند به تأثیر گام به گام و شکل گیری ساختاری دل ببندد که او خودش این ساختار را از پیش می شناسد. بعدها، موقعی که اثر تقریباً از یادرفته است، نویسنده هنگام بازخوانی اثر خویش می تواند حدس بزند که اوضاع از چه قرار است. احساسی که در آن موقع دارد، تقریباً احساس « شخص دیگری » است.

بوب دایلون، نیز پس از چندی، وقتی مصاحبه پیشین خودش را می خواند چنین گفته است: « جای خوشبختی است که من خودم نیستم. »

در آثار نویسندگان، گرایش به خودکشی به اشکال گونه گون بروز می کند. این گرایش، گاه شکل سر بسته ای دارد و حتا گاه شکل مطبوعی به خود می گیرد: مثلاً، اعتماد به نفس اغراق آمیز برخی نویسندگان و یا الزام درونی که تمام جزئیات را باید زیر نظر گرفت، خصوصیات مطلوبی هستند برای کسی که می خواهد دنیای تازه ای بیافریند. و یا تجاوز کودکانه که بسیاری از نویسندگان نسبت به قهرمان های اصلی خود اعمال می کنند و علاقه ای که به نابودی آنها دارند. کاری که در پایان کتاب با اشتیاق تمام انجام می دهند و در واقع یک جور درگیری واغوای خودکشی و مبارزه با آن است.

امیدوارم آنچه گفته شد، نگاه تازه ای باشد به رابطه بین هنر و خودکشی. هنر نیست که خودکشی را به شیوه انحرافی «زیبایی شناسانه» می کند. خودکشی در شکل معینی اهمیت زیبایی شناسانه و هنری دارد و بدین سبب می تواند در عرصه هنر و پیرامون هنر موضوع مهمی باشد. شعور و

آگاهی زیبایی شنانه عموماً ماهیت « خودکشانه» دارد و یا به زبانی کمتر منفی: پایان گرا و کمال گراست، کمال به معنای بی عیب و نقص ولی پایان یافته. این بدان معناست که طرح زندگی هنرمندانه و یا برنامه « هنرمند زندگی» - کسی که می کوشد از مجموعه زندگی خویش اثری هنری بیافریند - اصولاً ضد و نفیض است. هنری وجود ندارد که هنر پایان دادن نباشد و آدم برای آنکه بتواند از زندگی اش اثر هنری بیافریند، منطقاً باید بتواند از پایان این زندگی الهام بگیرد. بازتاب چنین الهامی را می توان در فلسفه عشرت گرایی دید: « چنان زندگی کن که گویی فردایی نیست.» اما این شعار که تعمیم آن به لذت های ناب جسمانی است، البته که زندگی را غیرممکن و ملال آور می سازد؛ مانند رمانی که در هر صفحه اش می خواهد پایان گیرد. همین ملال، بی فردایی و کامجویی است که خود کشنده اصیل ولی مایوس و ندانم کار را و می دارد با خود کشی، از زندگی خویش واقعه بسازد.

از جهات مختلف، نوشتن برای تشنه واقعه به مراتب بهتر از خودکشی واقعی است و یک چیز را می توان تا حدی با اطمینان خاطر گفت: هر چقدر هم شادمانی انسان پس از به پایان بردن یک رمان کوتاه و پوچ باشد، باز هم همواره به مراتب بیش از شادمانی پس از پایان دادن به وجود خویشتنی است.

-
-
(Patricia de Mrtlaere * ۱۹۵۷ (تویسته و استاد فلسفه در دانشگاه های بروکسل و تیلبورگ) هلتد .)

ترجمه از متن آلمانی، محمد ربوبی؛

بازنگری علامحسین نظری

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab